

داشتم پرونده شهدای انتظامی را ورق می زدم که ناخودآگاه به نام شهیدی برخورد کردم که هم خودش در کودکی فرزند شهید شد و حالا هم دردانه پسرش، روزگار را در فراغ پدر می گذراند: شهید رضا اطهری فرزند شهید رستم اطهری... سه ساله بود که پدرش در روستای کوئک شهرستان نقده توسط عناصر ضد انقلاب به شهادت رسید و از محبت پدر بی نصیب شد. او از همان کودکی آموخته بود وقتی دوستانش

در آغوش پدر می روند، عکس پدر در بغل گیرد و وقتی غم و دردشان را به او می گویند بر مزار پدر بنشیند. صبر و استقامت اولین درس هایی بود که رضا از همان ابتدای زندگی آموخته بود و همین دو درس هم باعث شد که بعد از سپری کردن تحصیلات، علاقه زیادی به ادامه دادن راه پدر پیدا کند. رضا در سال ۱۳۸۰ به خدمت نیروی انتظامی در آمد و در مناطق مختلف به خدمت مشغول شد. آخرین مسیر زندگی اش مهاباد بود. محرم سال ۸۸ برای او رنگ و بوی دیگری داشت

انگار قرعه وصال به پدر که بی شک آرزوی دست نیافتنی اش به حساب می آمد قرار بود در این روز بر کشد. ساعت ۵ بعد از ظهر پنجم دی ماه بود. رضا به همراه دوستانش برای رساندن آب و غذا به پاستگاه مکریان شرقی مهاباد رفت که با گروهی از معاندین درگیر شد و در تاسوعای حسینی به ندای هل من ناصر ینصرنی آقا ابا عبدالمحسن لبیک گفت. عاشورای سال ۸۸ برای پوریا، فرزند خردسال رضا رنگ و بوی دیگری داشت چون او نیز حالا قرار بود همچون پدرش الفبای ایثار و استقامت را بیاموزد و بی شک مسیر حسین زیباترین راهی بود که پدر به او نشان داد.

سناریو عوض شد

وقتی به صفحه گواهی اش خیره شد، تمام نفرت به شکل یک توپ بزرگ در سینه اش جمع شد. صحنه ای را دید که حالش را بد می کرد. لحظه ای که خوش و خرم در کنار او ایستاده بود و از ته دل می خندید. دلش می خواست که بتواند آن لحظات را از تاریخ محو کند یا یک قیچی بردارد و هر جایی از زندگی اش که او را به عنوان دوست قبول کرده بود، ببرد و پرت کند جایی دور، مثلاً جایی که تاریخ های نکبت در آنجا نگهداری می شدند یا جایی آن طرف جهنم. خودش هم نمی داشت از کی با تمام وجود این نفرت را درک کرده است فقط می دانست هر جاسمی از او می شود و یا او را میبندد دوست دارد تمام عقده چند سال خفت پذیرفتن دوستی این شخص را به یکباره بالا بیاورد. دوست دارد بدیختی اش را ببیند. دیروز در مورد او با مادرش صحبت کرده بود. هر چه سعی می کرد مادرش را متقاعد کند که آن دختر دوست قدیمی اش بوده اما امروزه دشمنش شده و به او خیلی بدی کرده، باز هم مادر زیر بار نمی رفت و می گفت که همه چیز دو طرفه است. مادر می گفت نیلوفر دختر بدی نیست و چون تو جوانی قدر دوستی هایت را نمی دانی.

همین موضوع او را عصبی تر می کرد، همین که همه حق را به نیلوفر می دادند و حتی سعی نمی کردند او را درک کنند. انگار که آن دختر، یک چوب سحرآمیز دست گرفته بود و همه آدم های این شهر را به وجود خودش مسموم و معتاد کرده بود. بدتر از همه آن که مجبور بود هر روز او را از صبح تا شب در محل کار ببیند و این که مدام همه مدیران از او تعریف و تمجید بی جا می کنند، تحمل کند. اما دیگر باید تصمیمش را می گرفت. یا باید نیلوفر را سر جایش می نشاند و یا تکلیف خودش را مشخص می کرد و اصلاً آنجا می رفت. صبح از خواب بیدار شد. هزار بار کلماتی را که می خواست رو در رو به نیلوفر تحویل دهد با خود تکرار کرد. هر بار که به حرف هایش فکر می کرد قلبش تند می زد و هیجان زده می شد. می دانست آخر هم

موقع صحبت کردن حتماً هول می شود و کم می آورد و نمی تواند نیلوفر را ضایع کند. اما هر بار که این افکار به مغزش می رسید، باز هم سعی می کرد به خودش امیدوار باشد و احساساتش را مدیریت کند. او باید برنده میدان می شد. به محل کارش رسید. او هر روز این مسیر را به راحتی می رفت و می آمد اما این بار که قصد روبه رو شدن با نیلوفر را داشت، انگار همه چیز فرق می کرد. با خودش فکر کرد اگر دیگران از نیلوفر پشتیبانی کنند، چه؟ سنگینی پاهایش را بیشتر حس می کرد. اگر نیلوفر جواب های سنگینی به من بدهد و جلوی دیگران ضایع شوم چه؟ از خشکی زیاد، حلقش به سوزش افتاده بود که گاهی تک سرفه میزد. اگر از هایی را که از آنها با خبر بود، جلوی دیگران بیان کند چه؟ او دوست قدیمی من است از همه زندگی ام خبر دارد. سعی کرد تنففس را کنترل کند اما تا خواست به ضربان قلبش فکر کند، ساختمان شرکت را دید. نفس عمیقی کشید و همه ترس ها را بیرون در جا گذاشت و داخل شد. پله ها را دو تا یکی طی کرد و وارد واحد شد. به کسی سلام نکرد، میزش را نشانه گرفت و آنقدر تند پشت میزش جای گرفت که انگار همه مسیر را دویده یا پریده است. سرش را پایین انداخته بود و حس می کرد همه همکارانش به او زل زده اند. فکر می کرد توانسته جلب توجه کند و همه عصبانیتش را بروز دهد. حس عجیبی داشت، هم خجل بود و هم حق به جانب. این همکاران همان هایی بودند که از ابتدا با او همکار بودند و وقتی که او نیلوفر را به عنوان دوست صمیمی اش به محل کار معرفی کرد، دیگر بین همه این همکاران محبوب تر از او شد طوری که دیگر همه اول از نیلوفر می پرسند برنامه هایش را و بعد خود را یا او هماهنگ می کنند. این دختر نفرت انگیز همه زندگی او را تسخیر کرده بود. حالا هم حق همکاران بود که عصبانیت و بدخلقی او را ببینند. حتماً همه داشتند به او نگاه می کردند. سرش را کمی بالا آورد و زیر چشمی چند نفری را پایید. اما در کمال تعجب دید هیچ کسی نه تنها به او نگاه

داد میزد و میپرسید: چرا خب فقط بگو چرا؟ همه چیز داشت کم کم آرام می شد و آنها را از هم جدا کرده بودند. اما حرص او خالی نشده بود. حالا همه او را به چشم یک احمق و وحشی می دیدند. حالا هیچ کس تا آخر عمر او را آدم حساب نمی کرد و همه فکر می کردند که او بی عقل است. نمی توانست بار این نگاه سنگین را تحمل کند. بدتر از همه آن بود که اگر تا چند دقیقه دیگر ازش دلیل رفتارش را می پرسیدند، او جواب منطقی ای برایش نداشت. باید یک جوری همه چیز را منطقی تر جلوه می داد و یا حداقل به نحوی عذاب وجدان برای آنها ایجاد می کرد. باید از سوال و جواب های چند دقیقه بعد یکجوری فرار می کرد. ناگهان چشمش به پنجره باز اتاق افتاد. اتاقشان طبقه اول بود یعنی اگر کاری می کرد که دوباره دعوا شود و او نمایشی خودش را از پنجره پرت میکرد پایین، هم بقیه عذاب وجدان می گرفتند و هم از سوال و جواب ها خلاص می شد و هم نهایت دست و پایش می شکست و آسیب جدی نمی دید. پس دوباره بلند شد و فریاد زد. به سمت نیلوفر حمله کرد. دوباره همه مهمل شد. همه فقط جیغ می کشیدند و سعی داشتند آنها را جدا کنند. بیشتر فشار می آورد که جمعیت به سمت پنجره برود. موفق هم شد. موقعیتش را جوری تنظیم کرد که فیکس پنجره شد و تا نیمه بدنش را از پنجره بیرون انداخت، وحشت تمام وجودش را گرفت. همکاران سعی می کردند به خیال خودشان او را نجات دهند و نمی دانستند همه اینها نقشه خودش است. بین جمعیت نیلوفر دوباره پدیدار شد و او را کشید داخل اما آنقدر سنگینی و فشار زیاد بود که نیلوفر به جای او از پنجره به پایین افتاد. همه چیز در یک لحظه بود. حتی نمی توانست شوکه باشد. واقعا نمیدانست چه شده. قرار بود خودش پایین بیفتد نه نیلوفر. اولش با خود گفت احتمالاً نهایتاً دست و پای نیلوفر شکسته باشد ولی او زمانی که داشت برنامه ریزی می کرد به جدول کنار جوب آب فکر نکرده بود. دختر جوان زمانی که به پایین افتاد، سرش با جدول برخورد کرده و مرگ مغزی شد. واقعا چرا؟ چرا نیلوفر چندش بود؟ خودش هم هیچ وقت نفهمید.